

تاریخ شفاهی
عبدالوهاب شفیعی
پیشکسوت کشاورزی و
اقتصاد گرگان و دشت
گفت وگو با مرحوم عبدالوهاب شفیعی



محمود اخوان مهدوی*



مرحوم عبدالوهاب شفیعی

یادداشت

مرحوم عبدالوهاب شفیعی در ۲۰ آذرماه ۱۳۰۵ در محله‌ی سرچشمه استرآباد در خانواده‌ای مذهبی و البته متجدد، متولد شد، پدر بزرگش حاج محمد شفیع استرآبادی از مشروطه خواهان استرآباد و پدرش علی اصغر شفیعی نخستین کسی است که برای انتشار روزنامه در گرگان اقدام کرد. عبدالوهاب شفیعی در حوزه‌های کشاورزی، تجارت، صنایع جدید و تولید محصولات اولیه و به طور کل در توسعه‌ی اقتصاد گرگان در دهه‌های گذشته، اقدامات قابل توجهی داشت. ایشان در سال‌های پایانی

عمر خویش همواره آرزو داشت فرصت و توانی دست دهد تا بتواند خاطرات ۹۰ سال زندگی خویش را بنویسد، اما هیچ‌گاه این فرصت روی نداد و سرانجام در تاریخ ۱۹ دی ماه ۱۳۹۶ دار فانی را وداع گفت. در یک دهه‌ی اخیر مصاحبه‌های پراکنده‌ای توسط خانم نغمه عقیلی روزنامه نگار گرگانی و آقای موسی جرجانی با ایشان صورت گرفته و در نشریات محلی و کشوری به چاپ رسیده است. متنی که پیش رو دارید گفت وگویی است که در سال ۱۳۹۵ در منزل شخصی ایشان انجام شده است. این گفت وگو که نخستین گفت وگویی رسمی نگارنده با مرحوم شفیعی بود، بیش از ۶ ساعت به طول انجامید و در طول این ۶ ساعت مرحوم شفیعی چنان بر سرِ ذوق آمده بود که از رفتن به مجلس میهمانی که از قبل دعوت شده بود امتناع کرد و هرچند فرزندانش، دوبار برای بردن وی به میهمانی به دنبال او آمدند، جلسه‌ی مصاحبه را ترک نکرد و هم چنان به بیان سخنان ارزشمند خود ادامه داد.

* پژوهشگر تاریخ
و فرهنگ سرزمین
استرآباد

اخوان - آقای شفیعی لطفاً ابتدا در مورد خانواده‌ی خودتان، پدر، مادر، پدر بزرگ، برادر و خواهرها و به طور کل محیطی که در آن بزرگ شدید برای ما توضیح بدهید.

شفیعی - پدر بزرگ من؛ یعنی پدر پدرم، حاج محمدشفیع استرآبادی پسر استاد محمدتقی استرآبادی بود. استاد محمدتقی استرآبادی چهارتا پسر داشت به نام‌های حاج محمدرضا (که معروف بود به «حاج محمدرضا بزرگ»)، حاج محمدیوسف، حاج محمدشفیع (پدر بزرگ من) و محسن که اغلب نسل این‌ها فامیلی تقوی رو انتخاب کردن و عده‌ای هم که از نسل حاج محمدشفیع بودن فامیلی شفیعی رو گرفتن. حاج محمدرضا بزرگ دو پسر مشهور داشت به نام‌های حاج محمدتقی تقوی که همین عمارت کلاه‌فرنگی تقوی رو که الآن اداره‌ی میراث فرهنگی هست رو ساخت، یکی هم حاج احمد، پدر حاج عبدالصمد تقوی که همین ساختمان مدرسه‌ی تقوی که اون رو هم الآن میراث فرهنگی خریده رو ساخت. به هر حال پدر بزرگ من حاج محمدشفیع و پدرم حاج علی اصغر شفیعی، فرزند ارشد حاج محمدشفیع بود. از اون جایی که وضع بهداشتی ایران در دوران قاجار نامناسب بود و مردم مدام گرفتار وبا و طاعون و ... بودند، مادر بزرگم هر بچه‌ای که به دنیا می‌آورد، همه از بین می‌رفتند. تا این که پدر من دنیا آمد، حاج محمدشفیع پدرم رو در همون کوچکی با خودش بُرد به کربلا و اون‌جا به اصطلاح برای زنده ماندنش نذر کرد. در هر صورت پدرم زنده ماند و تنها فرزند حاج محمدشفیع از زن اولش بود، چون که مادر پدر ما هم زود فوت کرد. زن دوم حاج محمدشفیع، خاله‌ی حاج محمدتقی فلسفی بود که اصالتاً کردکوی بود. یعنی پدر بزرگم بعد از ازدواج دومش با میرزا حاج آقا فلسفی (پدر حاج محمدتقی) باجناق شد. حاج محمدشفیع از زن دومش پنج تا بچه داشت که چهار تا پسر به نام‌های عبدالرزاق، عبدالمجید، غفور و محمدرحیم و یک دختر هم داشت که همسر مرحوم حاج احمد کریمیان بود.

اخوان - ظاهراً پدر بزرگ شما، حاج محمدشفیع، در زمان مشروطه، جزو مشروطه‌خواهان استرآباد بوده، آیا چیزی در مورد فعالیت‌های حاج محمدشفیع در دوران مشروطه شنیده‌اید؟

شفیعی - همون‌طور که می‌دانید حاج محمدشفیع در زمان خودش از شخصیت‌های بزرگ و معروف گرگان بود و به خاطر فعالیت‌هایی که در دوره‌ی مشروطه داشت، به «رییس‌المجاهدین» معروف شده بود و واقعاً فدایی ملت بود. حاج محمدشفیع در اون بحران مشروطیت، در این شهر، آدم خیلی ارزشمندی بود. یک خاطره‌ای توی فامیل ما هست که گرگانی‌ها بدانند بد نیست:

قبل از سلطنت رضاشاه امنیت شهر به عهده‌ی حاج محمدشفیع بود. حاج محمدشفیع حدد پنجاه - شصت نفر آدم جوان داشت که امنیت شهر را تأمین می‌کردند. یک توپ داشتند که گذاشته بودند روی برج و شب‌ها در دروازه رو می‌بستن که تردد نشود و روزها دوباره باز می‌کردند که مردم بروند و ببینند. تا این که محمدعلی شاه از مشروطه‌خواهان شکست خورد و فرار کرد رفت روسیه، چون روس‌ها حامی او بودند. بعد آوردنش به گمیش تپه، در گمیش تپه به

ترکمن‌ها اسلحه دادند که شاه رو حمایت کنند و از همین ترکمن‌های مسلح برای او یک اردو درست کردند. برنامه‌شان این بود که محمدعلی‌شاه از گمیش‌تپه بیاد به گرگان و از گرگان بره شاهرود و از راه شاهرود بره تهران رو بگیره و دوباره سلطنت کنه. به هر صورت محمدعلی‌شاه یک چند روزی در گمیش‌تپه بود و اردویی درست کرد و راه افتاد به سمت استرآباد. اون موقع حاج محمدشفیع سرپرست تأمین امنیت شهر بود، خیلی هم آدم متعصبی بود؛ مقلد مرحوم آیت‌اله (اسم را به خاطر نمی‌آورد) بود. به هر حال هم مسؤل امنیت شهر بود و هم یک تعصب خاص مذهبی داشت (مذهبی خیلی قوی‌ای بود).

اون روزی که خبر دادند محمدعلی‌شاه می‌خواهد وارد شهر استرآباد بشه، حاج محمدشفیع از روی غیرت و تعصب و احساس مسؤلیت، خودش رفته بود در پشت توپی که روی بُرج بود، نشسته بود. اون موقع در گرگان هم دودستگی بود، در بین همین فامیل‌های ما یک عده مشروطه‌خواه و یک عده مستبد بودند. برادرزاده‌هاش پسران حاج محمدرضا بزرگ،^۱ مرحوم حاج محمدتقی و حاج احمد و این‌ها، گفتند: «حاج عمو رفته روی برج، پشت توپ نشسته، الان محمدعلی‌شاه میاد این رو می‌کُشه!» خلاصه همین برادرزاده‌ها میرن اون‌جا و بهش میگن: «حاج عمو! تو این جا ایستاده‌ای؟ این مرد داره با قشون میاد این‌جا، تو رو از بین میبره، بیا بریم، مشروطه‌خواه‌ها همه فرار کردند!» خلاصه به هزار زحمت گرفتن بُردنش. خدا رحمتش کنه! می‌گویند همین‌طور که از دروازه دورش می‌کردند، در حال راه رفتن می‌گفت: «ای بی‌غیرت‌ها! ای بی‌غیرت‌ها! شهر رو ول کردین و...!» خلاصه شایع بود که محمدعلی‌شاه دستور داده بود که وقتی قشون رسید به استرآباد، حاج محمدشفیع رو اعدامش کنند. (این هم یک ماجرای بود از تاریخ گرگان که خلاصه به خیر گذشت و رفت! وضع گرگان این بود دیگه!)

اخوان - مادر شما از کدام خانواده بود؟ از پدر بزرگ مادری‌تان هم چیزی به خاطر دارید؟
شفیعی - پدر بزرگ مادری‌م مرحوم حاج محمدزمان خلیقی بود. (البته اون روزها فامیلی نداشت، بعدها بچه‌هاش فامیلی خودشون رو گذاشتن خلیقی). حاج محمدزمان از زن اولش یک پس و یک دختر داشت، تنها پسرش (یعنی تنها دایی من) مرحوم حسین خلیقی بود که به «حسین زمان‌زاده» معروف بود، دخترش هم که مادر من بود. فقط همین دو تا بچه رو داشت. بعد مادرِ مادر من زود فوت کرد، نتیجتاً رفت زن دیگری گرفت که از زن دیگرش محمداصداق و اسد و اسماعیل و موسی خلیقی و دو تا هم دختر داشت به نام‌های نورجهان و کوکب. پدر بزرگ مادری من از شخصیت‌های بزرگ تجاری استرآباد بود. معروف است که اون موقع حکومت منطقه‌ی استرآباد در اختیار امیراعظم بود، مقرر اصلی حکومت امیراعظم در شاهرود بود و هم‌زمان حکومت این‌جا هم زیر نظرش بود، برای همین هروقت که می‌آمد استرآباد، می‌آمد منزل پدر بزرگ من (حاج محمدزمان خلیقی)، حاج محمدزمان یک خانه‌ی سه‌طبقه‌ی خیلی مفصل داشت که داخل این خانه یک حوض خانه و ... بود. این خانه که نزدیک بازار بود مهمان‌خانه‌اش بود و فقط خودش زندگی می‌کرد. یک خانه‌ی دیگر هم کنار مکتب‌الحسین

فعلی داشت که خانهای زن دوش بود.^۲ بعد که خودش فوت کرد بیشتر همین دایی بزرگ ما که اونجا می‌نشست و ملکش رو هم دادن به همین دایی بزرگ و مادرم، خانهای دیگه رو هم بچه‌های زن دوش گرفتند. حاج محمدزمان خیلی تاجر معروفی بود و بیشتر روابط تجاری‌اش هم با بادکوبه بود، می‌رفت بادکوبه و از اونجا مال‌التجاره می‌آورد.

اخوان - شما چندتا خواهر و برادر بودید؟

شفیعی - عرض کنم که پدر من از مادر من پنج تا بچه داشت سه تا پسر بودیم که یکی من (عبدالوهاب) پسر بزرگش بودم و دیگری عبدالرسول و برادر کوچکم اردشیر و سه تا هم دختر داشت؛ دو تا از اون‌ها عروس میرزا حاج آقا فلسفی، یعنی عروس خاله‌شان بودند، یکی زن حاج محمدتقی فلسفی، یکی هم خانم حاج مهدی فلسفی بود، که اون‌ها از من بزرگ‌تر بودن، خواهر کوچک من هم همسر عبدالخالق رضاقلی نژاد بود. پدرم از زن دوش هم دو تا فرزند داشت؛ یکی احمد و دیگری یک دختر که هنوز هم هستند و ما با هم رفت و آمد هم داریم. اما چون من پسر ارشد پدرم بودم، از همون بچگی خیلی به من علاقه داشت.

اخوان - پدر شما، مرحوم حاج علی اصغر شفیعی، در زمان خودش از روشنفکرهای استرآباد بود، کمی در مورد پدرتان بگویید.

شفیعی - بله! پدر بنده در زمان خودش، در اون مقتضای زمان که در گرگان امکاناتی نبود و استرآباد تقریباً جزو شهرهای عقب‌افتاده بود، یک شخصیت روشنفکر و باسوادی بود، مثلاً زبان فرانسه می‌دانست. برای خودش یک جور دارو دسته‌ای داشت که با هم رفت‌وآمد می‌کردن و جزو شخصیت‌های بارز شهر گرگان بود. پدر من قبل از این که تبعید بشه، تنها فرد روشنفکر شهر گرگان بود که مغازه‌ای داشت به نام مغازه‌ی اقتصاد (مغازه‌ی اقتصاد شفیع) و در این مغازه کتاب‌ها و مجلات و از این جور چیزها می‌آورد. به علاوه مغازه‌اش محل تردد افراد روشنفکر گرگان بود.

اخوان - ماجرای تبعید پدرتان (حاج علی اصغر شفیعی) چی بود؟

شفیعی - پدرم در همان سال‌های اول سلطنت رضاشاه یا همون سال‌هایی که رضاشاه زمام مملکت رو دست گرفته بود (حدود ۱۳۰۴-۱۳۰۳ خ) به دلیل مبارزات سیاسی، به همراه مرحوم کاشف^۳ به مشهد تبعید شد. یک سال در مشهد تبعید بودن، بعد که دوران تبعیدش تمام شد، از مشهد به تهران رفت و بعد از مدتی دوباره برگشت به استرآباد.

اخوان - تحصیلات ابتدایی شما چه‌طور سپری شد؟

شفیعی - من ۷ ساله بودم که پدرم به عنوان معلم به پهلوی دژ منتقل شد و من کلاس اولم رو در اونجا خواندم. اون موقع اونجا کلاً در یک طرف پل یک مدرسه‌ی یک طبقه با شیش تا اتاق بود، طرف دیگه‌ی رودخانه هم، به فاصله‌ی ۵۰۰-۶۰۰ متر پایین‌تر، پنج-شیش تا اتاق ساخته بودن که یک اتاق سرتاسری مال معلمین بود و ما اونجا زندگی می‌کردیم. هر روز از اونجا می‌آمدیم از روی این پلی که حالا هم هست، رد می‌شدیم،

می‌رفتیم مدرسه، ترکمن‌ها هم با الاغ و اسب و این‌ها از اوبه‌های نزدیک به مدرسه می‌آمدند. به هر حال ما یک سال آق‌قلا بودیم، بعد پدرم مأمور امچلی [سیمین شهر کنونی] شد. دو سال کلاس سوم و چهارم رو من اون‌جا بودم تا این‌که اون‌جا تحصیلاتم تمام شد. اخوان- شما کلاس اول رو آق‌قلا بودید و تا کلاس چهارم هم امچلی بودید، دیگه بعد از اون درس نخواندید؟

شفیعی - چرا! وقتی برگشتیم گرگان، من کلاس پنجم و شیشم رو در مدرسه‌ی فردوسی گرگان درس خواندم.

اخوان - باتوجه به این که پدرتون آدم باسوادی بود، شما هیچ وقت نخواستید که ادامه تحصیل بدید؟

شفیعی - چرا! زمان جنگ دوم بین‌الملل بود، روس‌ها آمدن ایران و گرگان رو گرفتن. به توصیه پدرم رفتم تهران، در منزل پسرخاله پدرم، مرحوم حسینعلی رهنما ساکن شدم و تا دوم دبیرستان رو هم اون‌جا خواندم، اما به دلیل بعضی از مسائل خانوادگی ادامه ندادم و برگشتم گرگان شروع کردم به کار.

اخوان - چی شد که وارد کار اقتصادی شدید؟

شفیعی - بعد از این‌که درس رو رها کردم و آمدم گرگان، به دلایلی ارتباطم هم دیگه با پدرم قطع شد. نتیجتاً زندگی من عوض شد و افتادم توی فعالیت اقتصادی. عموی من (عبدالرزاق شفیعی) رییس کارگزینی اداره‌ی اقتصاد بود و با این‌که هنوز به سن قانونی نرسیده بودم (زیر ۱۸ سال بودم) به طور غیررسمی استخدام اداره اقتصادی گرگان شدم. این اولین شغل من بود.

اخوان: در اداره‌ی اقتصاد و دارایی؟

شفیعی: بله! اداره‌ی اقتصاد گرگان. اون‌جا یک ریسی داشت به نام «سررشته‌داری»، خیلی مرد خوبی بود. من هم نه این‌که جوان بودم و انرژی داشتم، خیلی فعالیت می‌کردم. اون روزها هم روس‌ها در ایران بودن و تمام محصول گرگان از گندم و جو و گاو و گوسفند رو می‌گرفتن می‌بردن روسیه، چون که جنگ بود دیگه!

چهار- پنج تا پیمانکار بزرگ در منطقه بودند: حاج محمدرحیم باقری بود، حاج محمدیوسف فرخنده بود و ... از ترکمن‌ها هم خیلی بودن: علی محمد محمدی بود و ... هر کدام این‌ها مأمور و پیمانکار بودن و محصولات رو می‌خریدن و می‌دادن تحویل روس‌ها، پولش رو هم دولت ایران می‌داد. ایران بالاخره شکست خورده بود! نتیجتاً من چون جوان فعالی بودم، رییس اداره (سررشته‌داری) که خیلی آدم خوبی بود، حق امضاش رو داده بود به من، منی که کارمند غیررسمی‌ام!

اخوان - چطور شد که وارد کار کشاورزی شدید؟

شفیعی - رییس اداره اقتصاد که عوض شد، رییس جدیدی آمد به نام ... که اصالتاً رشتی بود، این رییس جدید تخلفاتی داشت که من بر علیه اون اعلام جرم کردم، خودم هم شدم مسئول

رسیدگی به پرونده‌ش، اما بعد مسائلی پیش آمد که چون من رسمی نبودم من رو اخراج کردن. من هم از خدا خواستم، چون کارم اون‌جا خیلی سنگین بود و امکان رشد نداشت. اون موقع تازه بعد از رفتن رضاشاه، قانونی وضع شده بود که تحت شرایطی املاک رو به صاحبانشان برگردانند و در نتیجه املاک دوباره به مالکانش برگشته بود، شمس آباد و تورنگ تپه هم ملک فامیلی ما بود؛ بعد از ماجرای برگشت املاک، مرحوم محمدصادق تقوی رفته بود اون‌جا (تورنگ تپه) و یک تعدادی کارگر گرفته بود و گاوجفت و این‌ها و ... زراعت کاری می‌کرد. من هم که ذوق کشاورزی داشتم، به حاج محمدتقی فلسفی گفتم می‌دانی چیه؟ من میرم اون‌جا. محمدتقی فلسفی علاوه بر این که داماد ما بود، به من علاقه‌ی زیادی داشت، نتیجتاً به من گفت: برو هرچی هم سرمایه خواستی، من بهت میدم، اما اول برو با حاج محمدصادق که اون‌جا نشسته مشورت بکن، اگه صلاح دید بری اون‌جا و در اون‌جا این فعالیت رو بکنی، بیا هرچی می‌خواهی من کمکت می‌کنم. ما پا شدیم رفتیم اون‌جا و اتفاقاً مرحوم آقا محمدصادق هم دوستانی داشت؛ حسینعلی رهنما و رضایی و فلان و این‌ها، چون تریاکی هم بودن، همیشه می‌رفتن اون‌جا می‌نشستن. خلاصه رفتیم اون‌جا و سلام‌علیک و این‌ها، گفت عمو این‌جا آمدی؟ گفتم: آره! من یک همچین برنامه‌ای دارم، تو الآن این‌جا کار می‌کنی من هم می‌خواهم پیام این‌جا و یک ده بیست هکتار زمین از ملک تورنگ تپه (اون موقع زمین‌ها آزاد بود دیگه!) بگیرم و با چند تا کارگر و گاوجفت و این‌ها و (اون موقع تراکتور و این‌ها هم نبود دیگه!) بگیرم، کشاورزی کنم. گفت: این کار بدی نیست، ولی امنیت نیست! (خود آقامحمدصادق توی شمس آباد می‌نشست (شمس آباد و تورنگ تپه پهلوئ همدیگر هستن)، تورنگ تپه هنوز اون موقع سکنه نداشت، تازه چند خانواده، مثل خانواده‌ی اکبر کیانی و این‌ها رو از کردکوی آورده بود تورنگ تپه که یک سروسامانی به اون‌جا بده و با آوردن چند خانوار از کردکوی، اون‌جا رو به صورت ده دربیاره). بعد به من گفت حالا می‌خواهی بری، برو یک گردش بکن، تورنگ تپه رو ببین، بعد اکبر حسن رو صدا کرد و اکبر آمد و اسب گرفتیم، با هم رفتیم تورنگ تپه رو دیدیم. اون موقع تورنگ تپه تماماً نيزار و زمین‌های عالی بود. بعد با خودم گفتم: خوب! همین‌جا خوبه! پیام این‌جا یک ده بیست هکتار زمین بگیرم آباد کنم، کارگر و گاوجفت و فلان و این‌ها بگیرم و کشاورزی راه بیاندازم.

بعد برگشتیم شمس آباد، خانه‌ی آقامحمدصادق تقوی ماندم. حول و حوش نصف شب بود که یک وقت دیدیم سر و صدای تیر و تفنگ بلند شد. آقامحمدصادق گفت: دیدی عمو! گفتم که این‌جا امنیت نیست! بالاخره من رو منصرف کرد و من هم کشاورزی توی تورنگ تپه رو رها کردم و آدمم گرگان. حاج محمدتقی فلسفی گفت: حالا می‌خوای چه کار کنی؟ گفتم: می‌خواهم کاسبی کنم. گفت: خیلی خوب! بیا من بهت کمک می‌کنم و سرمایه می‌خوای، هرچی می‌خوای من بهت میدم، برو کاسبی راه بیانداز. اون موقع وضعیت شهر گرگان از این قرار بود که تازه یک زلزله‌ی شدید آمده بود و تا یک مدت طولانی زلزش‌هاش (پس لرزه‌هاش) ادامه داشت.

بنابراین با توجه به این که توی خیابان پهلوی (خیابان خمینی فعلی) هم به اندازه‌ی الآن ماشین نبود، هر کدام از دکان‌دارها، از ترس زلزله، آمده بودند جلوی مغازه‌ی خودشان، توی خیابان طبق گذاشته بودن و جنس‌هاشون رو توی خیابان می‌فروختن و کاسبی‌شان بدین منوال بود. من هم اول یک همچین جایی رو توی خیابان درست کردم و شروع کردم به کاسبی، بعد هم پول گرفتم، رفتم تهران که خرید کنم.

اخوان: محل کاسبی شما تقریباً کجای خیابان امام خمینی بود؟

شفیعی: تقریباً جلوی بانک سپه سابق، البته توی خیابان، چون هنوز مغازه نگرفته بودم و تازه شروع کاسبی بزازی من بود. به هر حال حدود سه چهار هزار تومن، یا پنج هزار تومن، دقیقاً نمی‌دانم چقدر پول گرفته بودم، رفتم تهران و خریدهای خوبی کردم. خریدهام رو توی چندتا چمدان بزرگ گذاشتم و چمدان‌ها رو گرفتم آوردم راه‌آهن (اون موقع بیشتر قطارها دست روس‌ها بود). از طرفی چندتا چمدان داشتم، از طرف دیگه بلیط هم گرفته بودم، به همین خاطر نمی‌تونستم جایی برم، برای همین، رفتم توی قطار و چمدان‌ها رو گذاشتم توی همون سالن روس‌ها و وایستادم گفتم بالاخره می‌ریم دیگه! در همین ضمن یک افسر روس آمد توی سالن، من هم از قطار پیاده شدم. با خودم گفتم باشه هر وقت که قطار سوت زد بعد سوار میشم و میرم. خلاصه قطار سوت زد و رفت و چمدان‌های من رو هم بُرد. این شد اولین کاسبی من! هیچی! سه چهار هزار تون اموال ما رفت و بعد حاج محمدتقی فلسفی گفت که بیا یک مغازه بگیر! آقای اعلایی توی همین خیابان [پهلوی] یک مغازه‌ای داشت و توی مغازاش یک مقدار هم جنس داشت. بالاخره مغازه رو خریدم و اون‌جا بزازی راه انداختم و یک مدتی اون‌جا بودم.

اخوان: مغازه توی خیابان پهلوی بود؟

شفیعی: آره! اون موقع خیابان دیگه‌ای نبود! نزدیک فلکه یک هتلی بود که سابق به نام «هتل گرگان» معروف بود، مغازه نزدیک همین هتل بود. خلاصه مغازه رو خریدم و یک مدتی هم اون‌جا بودم، تا این که حاج محمدتقی فلسفی گفت: تو بیا یک کاری بکن! بیا با حاج مهدی؟ شریک بشو که یک مغازه‌ی بزرگ‌تر بگیرین! من هم آمدم با حاج مهدی شریک شدم و با سرمایه‌ی بیشتری (حدود چهل پنجاه هزار تومن پول اون روز سرمایه)، آمدم یک مغازه‌ای بود، همین جایی که الآن پسرعموی ما مغازه داره، بغل مغازه‌ی حاج عبدالصمد کاویانی، مال عبدالرحیم تقوی بود، این رو گرفتیم و من صاحب یکی از مغازه‌های لوکس گرگان شدم. اون موقع بهترین و لوکس‌ترین مغازه‌های گرگان سه تا بودن، یکی من بودم، یکی حاج نصرالله نورمفیدی بود، یکی هم مرحوم [سیدمحمد] فاطمی. این سه تا مغازه! البته بزاز زیاد بود.

اخوان- تا جایی که من اطلاع دارم، شما در یک زمانی به‌طور گسترده‌ای کشاورزی می‌کردین، از چه زمانی وارد کار کشاورزی شدید؟

شفیعی- من همون موقع هم که مغازه‌ی بزازی داشتم، هنوز ذهنیت کشاورزی با من بود. تا این که یک وقتی رفتم پهلوی شیخ‌رضای مدرس، شیخ‌رضا مدرس پیش‌نماز مسجدجامع

گرگان بود، چهاردانگ و نیم ده سلطان آباد هم وقف مسجدجامع است، اون موقع هم که املاک به صاحبانش برگشته بود و موقوفات مسجدجامع هم برگشته بود، ما هم اون موقع مذهبی بودیم و مسجدجامع رفت و آمد داشتیم، من رفتم پیش شیخ رضا مدرس و املاک موقوفه‌ی سلطان آباد رو اجاره کردم.

اخوان - خاطرتون هست که مالک یک دانگ و نیم دیگه‌ی سلطان آباد چه کسی یا کسانی بودند؟ **شفیعی** - یک دانگ سلطان آباد مال مرحوم حاج محمدتقی بابایان بود، نیم دانگ هم برای صادقی‌ها بود، چهاردانگ و نیم‌اش هم وقف مسجدجامع بود که من اجاره کرده بودم و در اختیار من بود.

اخوان - یک سؤال این‌که این چهاردانگ و نیم تقریباً چقدر مساحت داشت؟ و سؤال دوم این‌که به‌طور کل وضعیت کشاورزی در گرگان چطور بود، آیا کشاورزی رونقی داشت؟ آیا در این زمین‌هایی که شما اجاره کردید، قبلاً هم کشاورزی می‌شد؟

شفیعی - موقوفه‌ی مسجدجامع حدود ۲۰۰ هکتار بود. اون موقع کشاورزی در منطقه‌ی گرگان محدود بود، مثلاً در یک روستایی که ۱۰۰۰ هکتار وسعت جغرافیایی داشت، پنجاه شصت هکتار می‌کاشتن و بقیه‌ی زمین‌ها تلوزار بود. اون موقع تازه روس‌ها رفته بودن، من هم تازه یک تراکتور فرگوسن خریده بودم، یک شوfer هم داشتیم به نام «شجاعی» که راننده‌ی این تراکتور بود.

اخوان - بنابراین با توجه به فرمایش شما، باید خیلی از این زمین‌هایی که شما اجاره کردید بایر بوده باشه و یا احتمالاً کسانی اون‌ها رو تصرف کرده باشند، آیا با محلی‌های اون‌جا مشکل نداشتید؟

شفیعی - با محلی‌ها نه! ولی با ترکمن‌ها مشکل داشتیم. قضیه از این قرار بود که من تصمیم گرفته بودم که این زمین‌ها رو آباد کنم و کشاورزی راه بیندازم. یک شب رفتم با دهاتی‌ها نشستیم و گفتم شما یک مقدار از این زمین‌هایی که پایین ده افتاده و ترکمن‌ها دارند تجاوز می‌کنند بدهید، من هم دویست هکتار می‌دهم، تراکتور هم دارم، زمین‌ها رو آباد می‌کنم. خلاصه با این‌ها قول و قرار گذاشتیم و رفتیم سرکار، دیدیم ترکمن‌ها ریختن! مجبور شدیم بریم شکایت کنیم، اما با این‌که ملک ما، ملک موقوفه و ملک مسلم بود، رسیدگی به شکایت ما یک سال توی دادگستری طول کشید. تا این‌که کار به جایی رسید که یک اردوی نظامی مأمور شدن که بیایند این ملک رو از ترکمن‌ها بگیرن و تحویل ما بدهند. این اردو یک فرمانده داشت که افسر خیلی قلدری بود و یک تعدادی هم ژاندارم بودند، بالاخره با این‌ها و رفتیم اون‌جا و به حاج محمدتقی بابایان گفتم تو هم بیا دیگه، تو هم یک دانگ مالکی اون‌جا! صادقی هم توی سرچشمه مغازه داشت، به اون هم گفتم تو هم بیا که بریم اون‌جا. با خودم گفتم حالا دیگه مأمور آمده! (یک اردو آمده بودن!) شب پنج‌شنبه‌ای بود، برای اجرای حکم، رفتیم در محل و برنامه‌ریزی کردیم و گفتم این تیکه‌ی دویست هکتاری رو من شروع کنم و این تیکه‌ی

پنجاه شصت هکتاری رو هم دهاتی‌ها شروع کنند، مشغول که شدیم، اول چندتا ترکمن آمدن گفتن: چرا همچین می‌کنین؟ چرا همچون می‌کنین؟ و اعتراض کردن، ژاندارم‌ها هم چندتا از این‌ها رو گرفتن فرستادن گرگان زندانی کردن و بعد یک وقت دیدیم هوا سیاه شد! چندین هزار ترکمن از سمت پهلوی دژ دارن میان! آمدن و رسیدن و زد و خورد شروع شد. حالا بیچاره حاج محمدتقی بابایان پیرمرد، یک کیف توی دستش نشسته بود، من وقتی دیدم که اوضاع این‌جوریه، به صادقی گفتم: بیا ما رد شیم بریم، وضع خوب نیست الان! ما همین‌طور یواش‌یواش شروع کردیم به رفتن، ژاندارم‌ها هم شروع کردن به شلاق‌زدن و تیر هوایی خالی کردن و فلان کردن و این‌ها ... ترکمن‌ها هم می‌گفتن ما چند نفر از شما رو باید اسیر ببریم چون شما چند نفر از ما رو بردین گرگان!

ما حدود یک کیلومتر که رفتیم، دیدیم چندتا سوار هم آمدن ما رو گرفتن و گفتن: شما اسیرین! باید با ما بیان بریم! ما رو بردن به یک آبه، پیش یک نفر «آرش» نامی که کدخدا بود ...

اخوان - شماره سوار اسب کردن و بُردن؟

شفیعی - آره! بی‌احترامی نکردن! سوار اسب شدیم رفتیم اون‌جا و پیش کدخدا بودیم که دیدیم این‌ها یواش‌یواش دارن کم میشن! حالا نگو که خبر این ماجرا به گرگان رسیده، ارتش داره میاد اون‌جا، ارتش آمد اون‌جا و همه‌ی ترکمن‌ها فرار کردن. ما رو آوردن گرگان و هفت هشت نفر از ترکمن‌ها رو هم گرفتن زندانی کردن؛ چارُقلی و مارُقلی و آرش (آرس) این‌ها رو زندانی کردن. بعد من دیگه دنبال اون رو نگرفتم، گفتم که بوی خون میاد و دیگه مصلحت من نیست! فقط بغل اون زمین سی چهل هکتار زمین که مال روستای اوجاتوپ بود و به این طرف مربوط نبود رو گرفتم آباد کردم و شروع کردم به کشت و زرع و این‌ها و ... این اولین کار کشاورزی ما شد.

اخوان - چه محصولاتی کشت می‌کردین؟

شفیعی - گندم، بیشتر گندم بود. بعداً یک زمینی بود بغل فرودگاه مال آقا ابراهیم افضلی که این زمین رو به من داده بود، اون‌جا هم شروع کردیم به کشت و زرع، اون‌جا دیگه گوجه‌فرنگی و این‌ها هم می‌کاشتیم. کم‌کم کشاورزی ما اون‌جا پایه گرفت و کشاورزی رو توسعه دادیم. سال بعدش آدم گرگان و از حاج مهدی فلسفی سوا شدیم. اون موقع مرحوم حاج حبیب کمالی تازه یک ساختمان سر خیابان پهلوی ساخته بود (هفت هشت تا مغازه ساخته بود)، من آدم ازش یک مغازه گرفتم و ضمن این که بزازی داشتیم، افتادم توی کار تجارت. یک کاظم رسول‌زاده بود (خدا بیامرزش!) بچه هم نداشت، قبلاً یک بزازی داشت، اما ورشکست شده بود، این رو آوردم، منی دانم ماهی صد، صدوپنجاه تومن بهش دادم و گفتم: این مغازه‌ی بزازی رو تو اداره کن، من می‌خوام برم توی کارهای دیگه.

اخوان - اون وقت خودتون چه کار می‌کردین؟

شفیعی - برنامه‌ام این بود که می‌رفتم توی دهات مازندران، مخصوصاً به نکاء (که اون موقع

هنوز آبادی نشده بود) اطرافش نخود و این جور چیزها زیاد داشتن، من می رفتم اون جا مقدار زیادی نخود می خریدم، این محمد اربابی رو هم با خودم برده بودم اون جا و بغل رودخانه یک ساختمان قدیمی که به اصطلاح می گفتن مهمان خانه، سکونت داشتیم، چون اون جا مهمان خانه یا امکانات دیگه ای نبود. به هر حال کار ما این بود که به کشاورزان اطراف پیغام می دادیم که ما خریدار محصول شمایم، اون ها هم محصولاتشون رو مرتب می آوردن اون جا و ما می خریدیم و بیست تُن، سی تُن، چهل تُن، پنجاه تُن ...، توسط راه آهن می فرستادیم تهران برای رفیق ما، مرحوم حاج عباس شریفی و می فروختیم به اون. یک رشته کار ما این بود، یک رشته کار دیگه ی من هم خرید پنبه بود، پنبه می خریدم که تصفیه کنم و ...

تا این که دیگه افتادم تو این قضیه و بزازی رو کم رنگ تر کرده بودم. چون که بیچاره کاظم رسول زاده هم مرحوم شد (خیلی مرد خوبی بود، کاسب خوبی بود، اول مغازش نزدیک همین هتل کاروان^۱ بود تا این که بیچاره ورشکست شد و آمد پیش من و بعد هم فوت کرد). خلاصه سرگذشت ما به این جا رسید و بعد کم کم توی این رشته توسعه پیدا کرد و کم کم رسید به جایی که زمین ها و ملک های زیادی رو خریدم. ۱۲۰۰ هکتار زمین در قلعه محمود رفتن در اجاره ی «دیهم» بود (منوچهر دیهم) مهلت اجاره اش تمام شده بود بعد رفتن این ملک رو اجاره کردم.

اخوان - آیا فعالیت کشاورزی خودتون رو هم گسترش دادین؟

شفیعی - بخش کشاورزی، بخش مهمی در اقتصاد مملکت هست که آگه یک فرصتی بشه، من حتماً باید یک کتاب در این مورد بنویسم. من خیلی اطلاعات قوی ای راجع به کشاورزی دارم. به هر حال بعد رفتن ۱۲۰۰ هکتار از زمین های قلعه محمود رو اجاره کردم.

اخوان - این مقدار زمین رو از چه کسی یا چه ارگانی اجاره کردین؟

شفیعی - ملک قلعه محمود ملک وسیعی هست که در حدود دوهزار و پونصد هکتار زمین داره، از اون جایی که این ملک «خالصه» بود؛ یعنی مال شاه بود، یک سال بعد از روی کار آمدن محمدرضا شاه، بخشی از املاک خالصه ی پهلوی توی گرگان رو تیمسار مزین^۷ می فروخت. اون موقع کلّ ده قلعه محمود ده پونزده خانوار بیشتر جمعیت نداشت، حدوداً ۱۰۰ هکتار از زمین ها رو دادن به زارعین، اون ها هم حدود چهل پنجاه هکتار از این زمین ها رو می کاشتن، چون قنات هم نداشت، بقیه زمین ها هم بایر بود. بقیه ی این زمین ها رو هم تقسیم کردن، حدود چهل پنجاه هکتار رو به یک عده از دانشجویایی که زمان رضاشاه برای تحصیل فرستاده بودند خارج، دادن؛ در واقع برای این که این ها به کار کشاورزی علاقه مند بشن، به هر کدام از این ها ده بیست هکتار زمین داده بودند و ۱۲۱۵ هکتارش رو داده بودن به اشرف که خود پسر اشرف گرفته بود این زمین ها را آباد کرده بود و دو سه سالی خودشان کاشتن و بعدش اجاره دادن به منوچهر دیهم، مدت اجاره منوچهر دیهم هم تمام شده بود، سال ۱۳۴۵ رییس دفترش که با من آشنا شده بود و می دانست که من دنبال کار کشاورزی وسیعی بودم، آمد به من گفت و من این زمین رو ده ساله اجاره کردم و قرار شد که من سرمایه گذاری کنم و این زمین رو قشنگ آباد کنم، مرتب کنم، تکمیل کنم و به صورت مدرنی در بیارم.

بعد من این زمین قلعه محمود رو اجاره کردم و تحویل گرفتم و آمدم شروع کردم به سرمایه‌گذاری کردن. قرار این بود که من سرمایه‌گذاری و آباد بکنم، در عوض، این زمین ده سال در اختیار من باشه. به هرحال من این ملک رو خیلی آباد کردم و خیلی هم از اون‌جا بهره بردم. البته به پول اون زمان هفت هشت میلیون تو من سرمایه‌گذاری کردم، تأسیساتی به وجود آوردم، نمی‌دونم دفتر و مفتر و برق و چاه و آب و... دیگه ... نمی‌دونم ... همه چیز، حتی از گرگان تلفن برده بودم اون‌جا، همه‌جور امکانات برده بودم و خیلی توسعه داده بودم، به‌طوری که از مزارع بزرگ منطقه شده بود؛ اون‌جا، سالی چهار پنج هزار تن از گندم و جو پنبه، محصول می‌گرفتم و بهترین پنبه‌ها رو من داشتم. در سال ۱۳۴۵ مزارع من سه هزار تن محصول «وش» داشت (سه هزار تن خیلویه) و اون موقع گرگان هم شهر پنبه شده بود و از این لحاظ خیلی توسعه پیدا کرده بود. نتیجتاً در اون‌جا من خوب سرمایه‌گذاری و فعالیت کردم، خوب هم بهره‌برداری کردم. اما من یک روشی داشتم و اون این بود که هرچی که بهره‌برداری می‌کردم، کارم رو بیشتر توسعه می‌دادم. برنامه‌ی من این بود که کار ایجاد کنم، کشت ایجاد کنم و وسیله بشوم که یک عده‌ای نون بخورند؛ در حدود ۱۰۰۰ نفر اون‌جا کارگر داشتم (چقدر از شهری‌ها رو من در این کارها مشغول کردم). بعد، سال ۱۳۴۸ دیدم تولید «وش» در تمام منطقه‌ی گرگان و گنبد به سالی ۴۰۰ هزار تن رسیده و کارخانجات جوابگو نیستند. به همین خاطر، در مقام این برآمدم که خودم یک کارخانه راه‌اندازی کنم. رفتم خودم تمام دستگاه‌های یک کارخانه رو خریدم. دستگاه‌ها رو که خریدم، آوردم گرگان نصب کنم، یک مشتری آمد کارخانه رو از من بخره، از طرف دیگه رییس‌دفتر فاطمه پهلوی^۸ هم شنیده بود که من این کارخانه رو خریدم، آمد به من گفت حالا که تو این کارخانه رو خریدی، بیا شرکت درست کن، من هم بیست درصد برای فاطمه^۹ می‌گیرم، ده درصد برای خاتم^{۱۰} (همسر فاطمه پهلوی) می‌گیرم، ده درصد هم خودم سرمایه می‌دهم. من تردید داشتم، چون در عین حال یک آدم مذهبی بودم، من با همه‌ی روحانیون گرگان -مرحوم میربهبهانی، مدرس، آفاسیدسجاد علوی و این‌ها- حشر و نشر داشتم و رفیق بودم. به هرحال، نامه‌ای به سیدسجاد علوی نوشتم که یک همچین داستانی پیش آمده؛ یکی این‌که خودم می‌خوام مستقلاً کارخانه رو راه بیاندازم، دیگه این‌که یک مشتری‌ای پیدا شده اصل کارخانه رو بخره، یکی هم (اسم نبردم) آمده با من مشارکت کنه، یادداشت رو فرستادم برای سیدسجاد و فرداش رفتم جوابش رو گرفتم، دیدم نوشته: «چقدر خوبه این مشارکت!» جواب سیدسجاد رو که دیدم، فوری به رییس‌دفتر فاطمه پهلوی گفتم: خیلی خوب! بیا سهمت رو بده! این رییس‌دفتر خودش همه‌کاره بود، چون پول‌ها همه دست این بود، لذا من با اون‌ها دیگه کاری نداشتم، این سهم خودش و اون‌ها رو داد و البته من خودم همه‌کاره بودم. به هرحال، این کارخانه رو که خریدم کارم هم توسعه پیدا کرد و پنبه‌کاری زیادی هم داشتم، اون زمین قلعه محمود هم هنوز دست من بود. سال ۴۸ کارخانه رو خریدم، زمین تا ۱۳۵۳ دست من بود.

اخوان - سال ۱۳۵۳ که مدت اجاره‌ی زمین قلعه محمود تمام شد؟ دوباره سعی نکردین زمین رو اجاره کنین؟

شفیعی - نه! اجاره‌اش تمام نشده بود، اجاره‌ی زمین قلعه محمود سال ۱۳۵۵ تمام می‌شد، اما سال ۱۳۵۳ یک وقت دیدم که رییس دفتر اشرف، مرحوم آبی، آمد گفت که: شهرام گفته من می‌خواهم این زمین رو بفروشم! گفتم: با من قرارداد ده‌ساله داره، هنوز ده سالش نشده! من سرمایه‌گذاری کردم! گفت که: شهرام میگه که من با برادرم شهریار با هم شریکیم و شهریار پولش رو لازم داره و می‌خوایم که بفروشیم. من گفتم: همچین چیزی برای او شایسته نیست! اون شازده است، با من قرارداد داره! یک وقت دیدیم که مهندس آبی به من زنگ زد که این گرفته فروخته، گفته به فلانی (شفیعی) بگو که من زمین رو فروختم، اگر زمین رو می‌خواد، بیاد، من زمین رو به خودش بدهم! من پا شدم رفتم منزلش توی کاخ سعدآباد، گفتم آقا قرارداد اینه! گفت: همه‌ی این‌ها درست! اما من با برادرم شریکم، مجبورم بفروشم. حالا من این رو به ۲۵ میلیون تومن فروختم به «قاسمی»،^{۱۱} این هم چک‌اش، ولی اگر تو بخوای، می‌دهم به تو، قسطی هم بهت می‌دهم! گفتم: خیلی خوب! باشه!

ما این زمین رو از شهرام به ۲۵ میلیون تومن خریدیم، به این شرط که ۳۰ درصد بهش بدیم و بقیه‌اش رو هم دوساله پرداخت کنیم. ولی من قصد نداشتم این ملک رو نگه دارم، چون کارهای زیاد و برنامه‌های وسیعی داشتم. من قبلاً یک ملکی طرف فندرسک برای هژبر یزدانی^{۱۲} خریده بودم، می‌دانستم که هژبر این ملک رو می‌خواد، زنگ زدم بهش گفتم که شنیدم تو اون‌جاها داری ملک می‌خری، من این ملک رو خریدم، ولی گرفتارم، نمی‌توانم نگاهش دارم، تو امکانات زیادی داری، اگر می‌خوای، یک سودی به من بده، من هم حاضرم زمین رو بدم به تو. خلاصه رفتیم یک جلسه نشستیم و صحبت کردیم؛ یزدانی دو میلیون تومن به من سود داد، من هم گفتم زمین مال تو! بعد رفتم با اون‌ها (مهندس آبی و شهرام) صحبت کردم، اون‌ها هم به جای این که از من قسط بگیرن، از اون پول نقد، بقیه‌ی پولشون رو گرفتن. به هر حال هم اون‌ها منفعت کردن، هم من، در واقع من سال ۱۳۵۳ خودم رو خلاص کردم.

اخوان - کارخانه رو از کجا خریدین؟ آیا کارخانه رو هم توسعه دادین؟

شفیعی - کارخانه رو از آمریکا خریده بودم. هم من خودم آدم فعالی بودم، هم این که محلی بودم، مردم من رو می‌شناختن! به همین دلیل می‌آمدن سراغ ما و ما تولیدات زیادی داشتیم. کارخانه‌ی من هم کارخانه‌ی خیلی عالی‌ای بود! نتیجتاً این کارخانه توسعه پیدا کرد؛ یعنی من دیدم که کارخانه توسعه پیدا کنه، درآمد بیشتری ایجاد می‌کنه، برای همین، سال بعد رفتم یک کارخانه‌ی دیگه، یک مدل دیگه، دوبرابر بزرگ‌تر از قبلی، از آمریکا خریدم. کارخانه‌ای که در اون زمان، بزرگ‌ترین کارخانه‌ی پنبه‌ی ایران بود. سال ۵۲ یا ۵۳ بود که رفتم شاه‌پسند اون‌جا یک زمین هفت هکتاری از حاج فتح‌اله منتظری خریدم و این کارخانه‌ی جدید رو اون‌جا دایر کردم و شروع کردم به توسعه‌ی کارخانه؛ پنبه می‌خریدم، تصفیه می‌کردم، صادر می‌کردم،

تا این که توسعه پیدا کردیم. وقتی که توسعه پیدا کردیم، دیدیم که ما یک کارخانه‌ی روغن‌کشی هم لازم داریم، برای این که در منطقه‌ی گرگان و گنبد، در مجموع، سالی سی چهل هزار تُن پنبه تصفیه می‌کردیم؛ اون کارخانه‌ی شاه‌پسند ما سالی هفت هشت هزار تُن پنبه‌ی تصفیه‌شده تولید می‌کرد، که این آمار اصلاً در ایران سابقه نداشت. کارخانه‌ی گرگان ما هم پنج هزار تُن تولید می‌کرد، بقیه‌ی کارخانه‌های منطقه هم مثل کارخانه‌ی نوشیروانی و فلسفی و این‌ها، همین چهار پنج هزار تُن تولید داشتند. به هر حال، دیدم ما در منطقه سالی چهل پنجاه هزار تُن تخم پنبه داریم، تخم پنبه هم باید روغن‌گیری بشه، همین بود که به فکر راه‌اندازی کارخانه روغن‌گیری افتادم. به همین خاطر ارتباطات زیادی گرفتم، رفتم بانک ایران و روس - چون با من خیلی مرادداشتن و ما به روسیه هم پنبه صادر می‌کردیم - مرحوم چیت‌ساز در بابل یک کارخانه‌ی روغن‌گیری داشت، ولی اون موقع ورشکست شده بود. بانک ملی، این کارخانه رو به تملک درآورده بود، کارخانه‌ی قدیمی‌ای هم بود که سه چهار سال متروکه مانده بود و کار نمی‌کرد. به هر حال، مزایده گذاشته بودن که بفروشن! من رفتم در مزایده شرکت کردم و تمام مایملک این کارخانه رو، که مایملک زیادی هم بود، به مبلغ بیست میلیون تومن خریدم. این کارخانه خیلی کوچیک بود، ظرفیتش ۱۵ تُن بود، چون که از اولین کارخانه‌هایی بود که در ایران نصب شده بود، ولی شهر بابل بزرگ شده بود، این کارخانه افتاده بود وسط شهر، دور و برش هم زمین‌های زیادی داشت؛ ۲۷ رقبه ملک شهری داشت، یک کارخانه‌ی پنبه داشت، چی داشت، چی داشت ... مجموعه‌ی این‌ها رو بانک ملی در قبال ده میلیون تومن به تملک درآورده بود و ما بیست میلیون تومن خریدیم. حالا قصد من چی بود؟ قصد من این بود که یک کارخانه‌ی بزرگ روغن‌گیری برای گرگان بیارم، اما برای این که به من مجوز بدهند، باید توی این رشته می‌بودم، برای همین من رفتم این کارخانه رو خریدم که بتونم مجوز کارخانه برای گرگان رو بگیرم. به هر صورت، وقتی که این کارخانه رو خریدیم، شروع کردیم به درست کردن کار فنی و اجرایی و اداری و مهندسی و ... (کارخانه شیش سال خوابیده بود و کادری نداشت) به هر حال روبه‌راهش کردیم. کارخانه دستگاه صابون‌سازی هم داشت و ما اون موقع در حدود ۴۰-۱۳۰ تا کارگر و این‌ها داشتیم. وقتی که کارخانه رو راه‌اندختیم، با مخالفت مردم مواجه شدیم که: «آقا این وسط شهر هست و فاضلابش میاد توی شهر» و از این حرف‌ها! گفتم: آقا ما این رو درست کردیم، این کادر رو درست کردیم، می‌خواهیم ببریم جای دیگه، ببریم گرگان! در این ضمن، اقدام کردم و از اداره‌ی صنایع، مجوز آوردن کارخانه‌ی جدید به گرگان رو هم گرفتم. بعد، ۱۰۰ هزار متر از همین زمین‌هایی که در رستم‌کلا داشتیم و به نام بچه‌های خودم بود، گرفتم و انتقال دادم به شرکت و شروع کردیم به اقدامات بعدی؛ جواز برق گرفتم، آب گرفتم، سوخت گرفتم، همه‌ی این جوازها رو درست کردم و کارهاش رو انجام دادم. ماشین‌آلات رو هم سال ۱۳۵۵ از نیومنز آمریکا خریدم، یک ماشین‌آلات بزرگی که ظرفیت اون روزی ۱۱۰ تُن روغن بود، که تمام گرگان و تا نزدیک خراسان رو تأمین می‌کرد. همه‌ی ماشین‌آلات رو خریدیم و

این ماشین‌آلات مقارن انقلاب ۱۳۵۷ آماده شده بود و فرستادن ایران. اما بار ما موقعی رسید به ایران که بنادر ایران به خاطر انقلاب بسته شده بود. نتیجتاً ماشین‌آلات رو نمی‌دونم بردن توی شیخ‌نشینان یا دُبی یا ... پیاده کردن! خدا بیامرز حاج محمدتقی فلسفی رو! گفت آقا بیا این‌ها رو رها کن! بیا این‌ها رو بفروش بره! گفتیم: نه بابا! من این‌ها رو آوردم که توی این مملکت کار بکنم! آوردم که برای مردم موجبات فعالیت و کار فراهم بشه! اما حاج محمدتقی که خودش هم مریض شده بود و می‌خواست بره آلمان، می‌گفت بیا این‌ها رو بفروش و خانمت رو هم بگیر با هم بریم آلمان! گفتیم: نه! من الآن این برنامه رو دارم و دیگه نمی‌توانم رهاش کنم! به هر حال این ماشین‌آلات ماند تا این که انقلاب پیروز شد و بنادر ایران دوباره باز شد. خیلی‌ها به من توصیه کردن که آقا بیا این‌ها رو بفروش، الآن چندصد میلیون می‌خرند این‌ها رو! می‌خواهی چه کار کنی؟ وضعیت مملکت این هست! گفتیم: نه! من می‌خوام در این مملکت کار کنم، ها رو برای این مملکت می‌خوام، برای خودم خواص، خودم که چیزی نمی‌خوام! ولی اشتباه کردم!!!

یک روز وزیر بازرگانی من رو خواست. من رفتم اون‌جا و صحبت کردیم، اون گفت ما همه‌جور همکاری باهات می‌کنیم. نامه نوشت به استاندار مازندران (گرگان اون موقع جزو مازندران بود) که: «با فلانی (شفیعی) همکاری کنید، این کارخانه، کارخانه‌ی خوبی هست و از این حرف‌ها» ما هم به قول این‌ها اعتماد کردیم. یعنی اون بنده‌ی خدا هم آدم بدی نبود! به هر حال فرستادیم ماشین‌آلات رو آوردن. توی خرمشهر پیاده شده بود، همون روزی که صدام حمله کرد، تازه ما این‌ها رو از خرمشهر آوردیم تهران، و الاً برده بودن! اما بعد ورق برگشت و این بلاها سر ما آمد و اموال من رو مصادره کردن!

اخوان - شما یک خانه‌ای داشتید که روبه‌روی دادگستری واقع بود و بعد از پیروزی انقلاب مصادره شد و الآن اداره‌ی مخابرات در اون‌جا مستقره، می‌خواستم بدونم این خانه رو خودتون ساخته بودین یا آماده خریده بودین؟

شفیعی - خانه رو سال ۳-۱۳۴۲ خریدم. حالا داستان این خانه رو هم باید برات بگم: موقعی که رضاشاه این خیابان‌های پهلوی و پهلوی‌دژ رو کشید، یک عده از ثروتمندان این منطقه رو وادار کرد که توی این خیابان‌ها ساختمان بسازند، مخصوصاً خیابان شاهرود (شهیدبهبشتی کنونی) که دادگستری رو هم توی این خیابان ساخته بود ساخته بود. برنامه‌ی رضاشاه این بود که شهر رو به سمت شرق گسترش بده و شهر رو آباد کنه، به همین خاطر این طرف خیابان، روبه‌روی دادگستری زمین‌هایی رو به ثروتمندا داده بود که در اطراف این خیابان ساختمان بسازند، چند نفری هم اومدن این‌جا خانه ساختند؛ یکی رو حاج ولی محمد محمدی ساخته بود و چندتا رو هم افراد دیگه، خلاصه این خانه رو هم سه نفر از تجار گرگان به نام‌های مرحوم حاج آقامحمد رضاقلی‌نژاد، حاج محمداسماعیل ابراهیمی و حاج محمدرحیم باقری، شریکی با هم ساخته بودن، تا این که بعد از رفتن روس‌ها (خروج ارتش سرخ) از این منطقه، ارتش دوباره آمد در گرگان مستقر شد، اون موقع ارتش یک فرمانده‌ای داشت به نام سرتیپ «افدسی»، آمد و

این خانه رو از این سه نفر برای مرکز فرماندهان ارتش اجاره کرد. بعدها حاج محمداسماعیل ابراهیمی سهم خودش رو فروخته بود به حاج محمدرحیم باقری، حاج محمدرحیم باقری هم مرحوم شده بود، حدود سال‌های ۴۵-۱۳۴۴ بود (دقیقاً یادم نیست)، پسر حاج محمدرحیم باقری، میرزاهادی باقری آمد به اصرار به من گفت که تو باید این خانه رو از من بخری! من هم چهاردانگ این خانه رو به قیمت ۲۰۰ هزار تومان خریدم. چند سال بعد از این که من این خانه رو خریدم، هنوز ارتش اون‌جا مستقر بود، اون موقع ارتش یک فرماندهی داشت به نام سرلشکر [کمی فکر می‌کند اما نام را به خاطر نمی‌آورد]. آگه مرده خدا بیامرتش! اگر هم زنده هست خدا حفظش کنه! آدم خیلی خوبی بود! آدم مسلمانی بود! زنش هم خیلی اسلامی بود! (همه‌ی این‌ها با من آشنا بودن دیگه!)

اخوان- اسم این فرمانده لشکر چی بود؟

شفیعی- همین کسی که زمانی که لشکر از این‌جا رفت قزوین، فرمانده لشکر بود، گمانم سرلشکر موحدی بود، اگر اشتباه نکنم! (حافظه‌ی من خیلی بد شده!) خلاصه، این سرلشکر با من رفیق بود. شنیدم که خانه رو سند زدن به نام ارتش، رفتم پیشش و گفتم: «آقا! این خانه رو من خریدم، این خانه مال منه!» گفت که: «من الآن دستور می‌دهم که سندش را باطل کنند.» بیچاره دستور داد سند رو باطل کردن. بعد یک روزی به من زنگ زد، گفت: «پاشو بیا ستاد!» رفتم اون‌جا، گفت که: «من این خانه رو دادم قشنگ آب‌وجارو کردن. این قبض برقتش، این هم قبض آبش، پول همه رو دادم و دستور دادم خانه رو مرتب بهت تحویل بدن، برو خانه رو بگیر!» من هم رفتم خانه رو تحویل گرفتم. چه قدر آدم‌های انسانی بودن! من اصلاً فکر نمی‌کردم این خانه رو بشه از ارتش بگیرم، اون هم به این سادگی! یادمه این قدر من از انسانیت این آدم خوشم آمد که به این مناسبت سر همون زمین قلعه محمود یک مهمانی مفصل گرفتم؛ تمام رؤسای شهر و تمام تجار و همه رو دعوت کردم، مزین هم آمده بود، اسمش «سرلشکر موحد» بود، خیلی آدم خوبی بود! خیلی انسان بود! بعد که از این‌جا منتقل شد، به گمانم فرماندهی کل نیروهای زمینی شد، یک همچین پُست حساسی گرفت. همچین آدم‌هایی بودن! همه جور آدم بودن دیگه! ولی توی اون حکومت، آدم‌های خوبی هم بودن، من خیلی‌ها رو می‌شناختم.

اخوان- جدای از فعالیت‌های شخصی و خصوصی در حوزه‌ی تجارت و بازرگانی، فعالیت‌های جمعی و عمومی هم داشتین؟ مثلاً مجمع یا انجمنی داشته باشین، یا در اتاق بازرگانی فعالیت‌ی داشته باشین؟

شفیعی- من خیلی اقدامات کردم؛ این اتاق بازرگانی گرگان رو من دایر کردم. ماجراش اینه که: اون موقع من تهران بودم، دیدم گرگان توسعه پیدا کرده ولی اتاق بازرگانی نداره، اون موقع تمام استان‌ها یک اتاق بازرگانی داشتن، ولی گرگان چون جزو استان مازندران بود، برای خودش اتاق بازرگانی نداشت؛ یعنی اجازه نمی‌دادن که اتاق بازرگانی داشته باشه! من رفتم با وزیر بازرگانی وقت صحبت کردم و گفتم: «آقا! مرکز اقتصاد شمال ایران بیشتر گرگانه!» (اون موقع

۱ - حاج محمدرضا تقوی در محله‌ی سرچشمه سه نفر به نام حاج محمدرضا بودند؛ یکی حاج محمدرضای بزرگ (محمدرضا تقوی)، یکی حاج محمدرضا باقری و یکی هم حاج محمدرضای کوچک (محمدرضا شیرنگی) بود.

۲ - خانه‌ای که اکنون حسینیه‌ی بالاچاده‌ای‌ها (در محله‌ی دوشنبه‌ای) است.

۳ - احتمالاً ابوالقاسم کاشف استرآبادی، جد خاندان کاشفی استرآباد.

۴ - از ابزارهای شخم زدن زمین به وسیله‌ی گاو

۵ - حاج مهدی فلسفی برادر کوچک حاج محمدتقی فلسفی

۶ - هتیل خیام کنونی، ابتدای کوچه‌ی آفتاب ۱۵ واقع در خیابان امام خمینی.

۷ - تیمسار سرلشکر منصور مزین مشهور به مزین (تولد ۱۲۸۰ یا ۱۲۸۱- فوت ۱۳۶۶ آمریکا) وی فرزند میرزا علی اکبر مزین‌الدوله و از افسران مورد اعتماد رضاشاه بود. تیمسار مزین علاوه بر پست‌های مهمی که در ایران داشته، سال‌ها نماینده‌ی محمدرضاشاه در گرگان و دشت و رئیس اداره‌ی املاک و مستللات پهلوی در گرگان و دشت و بجنورد بود.

پنبه و این‌ها توی گرگان و گنبد خیلی توسعه داشت.) بالاخره گرگان هم یک اتاق بازرگانی می‌خواد!» بالاخره مجوزش رو گرفتم و آمدم اتاق بازرگانی این‌جا رو درست کردم.
اخوان - تقریباً چه سالی اتاق بازرگانی گرگان تأسیس شد؟
شفیعی - فکر می‌کنم حدود ۵۳-۱۳۵۲ یا ۵۴-۱۳۵۳ بود.^{۱۳}

اخوان - آقای شفعی خیلی باید ببخشید، من امروز شما رو خیلی خسته کردم!
شفعی - نه درد و دل می‌کنیم دیگه! من خودم دستی هم به قلم دارم، برنامه‌ی خودم هم این است که این مطالب رو تحت عنوان «خاطرات زندگی» به تفصیل برای نسل‌های آینده، برای بچه‌های ما، برای نوه‌های ما، برای نتیجه‌های ما، بنویسم که بدانند که چی گذشته بر این مملکت، چه بلاهایی سر این مملکت آمد! همین راجع به کشاورزی گرگان اطلاعاتی که من دارم، هیچ کس نداره! از روز اول که وارد کار کشاورزی شدم، وضع کشاورزی گرگان چی بود؟ چه مسیریایی رو طی کرد؟ چطور توسعه پیدا کرد؟ و چطور ضربه خورد؟
 مطالب من خیلی زیاده، مثلاً یک بخشش سوابق کشاورزی منطقه‌ی گرگان است که خودش یک داستان مفصلی داره.

[توضیح: آن‌چه ارائه شد، بخش اندکی از یک گفت‌وگوی مفصل با مرحوم عبدالوهاب شفعی در سال ۱۳۹۵ است]



ساختمان دوطبقه عبدالوهاب شفعی در ضلع شرقی تپه تاریخی «تورنگ‌تپه»
 عکس از: محمود اخوان‌مه‌دوی. ۱۸ بهمن ۱۳۸۷

۸- سرهنگ زین‌العابدین شکرایی، رئیس دفتر فاطمه پهلوی

۹- فاطمه پهلوی (تولد ۸ آبان ۱۳۰۷ تهران- فوت ۱۲ خرداد ۱۳۶۶ لندن) وی دهمین فرزند رضاشاه و چهارمین فرزند عصمت الملوک دولتشاهی است. وی ابتدا در مرداد ۱۳۲۷ با یک خبرنگار آمریکایی به نام «وینست لی هیلر» ازدواج کرد و به واسطه‌ی این ازدواج به خاطر زیرپا گذاشتن قوانین کشور از امتیازات خود محروم شد، وی در مرداد ۱۳۳۸ از هیلر طلاق گرفت و در آبان همان سال با ارتشبد محمدخاتمی ازدواج کرد. فاطمه فعالیت‌های اقتصادی گسترده‌ای داشت و یکی از سهامداران اصلی شرکت «سی.ا.سی» بود و در سال ۱۳۴۲ باشگاه فرهنگی ورزشی پرسپولیس را راه اندازی کرد.

۱۰- تیمسار ارتشبد خلیان سید محمد امیرخاتمی (تولد ۱۲۹۷ رشت- فوت ۲۱ شهریور ۱۳۴۵ اندیمشک) معروف به ارتشبد خاتم، فرمانده نیروی هوایی شاهنشاهی ایران و همسر فاطمه پهلوی. وی در سال ۱۳۵۴ در حال کاپیت سواری در حوالی سد دز، با کوه برخورد کرده و کشته شد.

۱۱- احتمالاً باید منظور، پسر یا وراث حاج حسن قاسمیه از تجار معروف بازار تهران و بانی «سرای حاج حسن نو» در بازار تهران باشد. (خود حاج حسن قاسمیه در سال ۱۳۴۸ فوت کرده است)

۱۲- مه‌زیر یزدانی فرزند رضاقلی (تولد ۱۳ خرداد ۱۳۱۳ سنگسر سمنان- فوت ۲۸ فروردین ۱۳۸۹ کاستاریکا) پدر وی یک گله‌دار ساده بود، اما وی با حمایت دو تن از اشخاص بانفوذ توانست وارد فعالیت‌های اقتصادی بزرگ شده، به طوری که زمانی از وی به عنوان بزرگترین کارآفرین ایران یاد می‌کرده‌اند. یزدانی در منطقه‌ی گرگان و دشت نیز املاک زیاد و دامپروری گسترده‌ای داشت.

۱۳- در این رابطه آقای موسی جرجانی مصاحبه‌ی مفصلی با مرحوم شفعی انجام داده و در روزنامه‌ی اقتصاد گلستان منتشر کرده است.